



۲۰۱۸/۰۴/۲۴



احسان الله مایار

## روزی نه چندان خوش

روز تاریک و ابر آلود بالای مزاج انسان تأثیر ناگوار دارد و امروز یکی از همان روز هاست. چشم را باز کردم، چندان ذوقی احساس ننمودم که بستر را ترک کنم، لیک در بستر نیز قرار نگرفتم و روی جبر مانند بعضی روزهای که امتحان مکتب در پیش داشتم و چندان آماده هم نبودم پاها را از بستر بیرون کشیده روی فرش قرار دادم و به ماحول خود و خلای آن نگرستم.

بدون اینکه در باره فکر بیشتر بکنم به ذهن ندائی رخنه کرد و یادم از سپری نمودن یکی از روزهای زمستان با دوستان در کرانه های دریای آمو و شاخه های آن در قزل قلعه، چنان مرا پیچاند که گوئی همین حال در ویرجینیا هوای آنجا را تنفس می کنم و با دوستان هم طبع می خندم.

عجب روز های بود که باز گشتنی نیست و می گویند که زندگی یک بار است و خوب زندگی کن. اگر هر چه در دنیا است و می توان آنرا به زعم خود به گونه ای چرخاند یا تابید که منبعث به خوشی در زندگی شود، پس زندگی گل و گلزار و بدون غش سپری می شود و هیچ مشکلی در قبال آن ندارد، لیک ما تجربه کردیم و در پوست و گوشت خود لمس کردیم و دانستیم که بیچاره ایم و حوادث با سرنوشت ما چنان بازی کرد و می کند که گوئی طوفان سختی با خاشه ای از گیاه بازی کند.

کته ای از دون صفت ترین مخلوق حیوان مانند که خود را انسان می گماشتند و با اسف خود را افغان می نامیدند، سرنوشت یک ملت را در بدل ودکای روسی و سگرت ال ام امریکائی با تاریکترین برهه تاریخ کشور مصادم گردانید که تا به امروز از آن وحشت رهائی نداریم.

در چند سطر بالا عمداً از ودکای روسی و سگرت امریکائی یاد کردم، زیرا به چشم خود بعد از ظهر روزی که با دوست عزیزم مرحوم محمد حسین مساء از برابر منزل تره کی که در کارته چهار واقع بود می گذشتیم که یک موتر والگای سیاه با نمره پلایت سرخ ایستاده شد و در حالیکه یک نفر یک کارتن مملو با کثافات که دو گرز سگرت ال ام بالای آن قرار داشت به دست داشت، داخل دروازه منزل وی گردید و به کسی سپرد.

این قشر مفلوک و سبک فکر با یاهو سرانی های میان تهی صد ها هزار انسان آزاده ملت معصوم افغان را سر به نیست کرد و ملیون های شان را از کاشانه های گلیی شان به دنیا بیگانه سرگردان گردانید که تا امروز از آن کابوس وحشتناک رهائی نیافته اند.

خواستم که علت و ریشه دلتنگی خود را در یافت نمایم که اقدام به نوشته مختصر بالا نموده ام. بدون اینکه بیشتر در باره بکاویم متوجه گردیدم که دیشب قبل از خوابیدن سروده استاد م. یوسف کهزاد را که در باره میهن مشترک

ما سخت زیبا نقش نموده، چند بار از نظر دل گذشتانده ام و تأثیر آن آنقدر عمیق در انساج وجود و فکرم نشانه های خود را گذاشته که شب در خواب نیز از چنگ آن رهائی نیافته ام و صبح با چشم باز کردن و در دنیای واقعی نسبی قدم گذاشتن باز هم علایم آن هویدا است.

اینک خوانندگان گرامی را دعوت به مرور سروده زیبای استاد کهزاد می نمایم و شاید مرا حق به جانب بدانید که نوشته من چنین بار آید:

کی فراموش شود، کابل ویرانک ما  
جاده و شهرنو و آن پُل لرزانک ما  
با رفیقان شب مهتاب ز یادم نرود  
تا و بالا شدن تپه پغمانک ما  
دلم از بی وطنی، پشت خودم میسوزد  
که چه بازیچه شده، خاک غریبانک ما  
حرص دنیا چقدر خاطره ها داد به باد  
جشن آزادی و شب های چراغانک ما  
خوش هوا بود به آن شاعر حماسه سرا  
تخت رستم به سر کوه سمنگانک ما  
ما به این مردم دنیای گرسنه چه کنیم  
دست هر دزد فتاده به، گریبانک ما  
با یکی کاسه شوربا و دو سه نان فطیر  
هرچه میشد بخدا، عزت مهمانک ما  
یاد لاندی پلو و قصه و افسانه بخیر  
پته صندلی و کیف زمستانک ما  
نمک خوان وطن، دیده شان کور کند  
چه بگویم که شکستند نمکدانک ما  
فارغ از کینه و از عقده و از درد و الم  
چقدر لطف و صفا بود، به دورانک ما  
هر دم از کوه خرابات صدا بود بلند  
از همه نغمه سرایان غزل خوانک ما  
دشمنان خاک مرا زیر و زبر کرد، ولی  
یک دل دوست نیآمد به پیرسانک ما  
میله های گل نارنج، ز یادم نرود  
ساز و آواز، در گوشه لغمانک ما  
موتر و بایسکل و اسپ و کراچی همه سو  
چه جمع و جوش، به بازار خیابانک ما  
فرش از لاله و گل بود ز خیرات بهار  
کوه گگ و دره گگ و دشت و بیابانک ما

میله بود به هر باغ و به هر عید و برات  
قرغه و بابر و استالف و پروانک ما

من ندانم که در آن آتش بیداد چه سوخت  
خانه و کوچه و پسکوچه و دالانک ما

سخن از خامه کهازاد به افسانه کشید  
غزلش غوره به دل ماند، به دیوانک ما

یادداشت مختصر: نوشته بالا زاده چند روز قبل است که هوای ویرجینیا دلتنگ کننده بود، امروز بوی بهار سراسر اطرافم را فرا گرفته، لیک در محتوی گفتارم تغییری نمی بینم جز اینکه آن دلتنگی به راحت مبدل شده است.

پایان

